

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

وصلی الله علی سیدنا و نبینا أبی القاسم محمد

و علی آله الطیبین الطاهرین، و اللعنة علی أعدائهم

أجمعین

روایتی است از رسول خدا که فرمودند:

بهترین آموزگار انسان، روزگار است. و با وجود این

آموزگار نیازی به تعلیم دیگری نیست.

این روایت را اهل تسنن نقل می کنند و در

کتب شیعه هم نقل شده است، همچنین ما بالوجدان

این مطلب را مشاهده می کنیم، و درمی یابیم.

بزرگان و اولیای خدا همیشه يك مطلب را به



افراد متذکر می‌شدند که در این دنیا، به فکر خودتان باشید، و ببینید که خودتان چه می‌کنید و بدین طرف و آن طرف نگاه نکنید. غالباً هر مجلسی که من از مرحوم والد رحمه الله علیه سراغ دارم نسبت به این قضیه ایشان تأکید داشتند. زیرا هر کسی پرونده و فکر و سلیقه خودش را دارد. هنگامی که نگاه بکنید و ببینید پنج تا برادر در يك منزل هستند، هر کدامشان يك غذایی دوست دارند! يك نفر پلو خورشت، دیگری پلو فلان، نفر سوم غذای چه ... هر کدام يك غذا و یطعامی به نظرشان بیشتر جاذبه دارد و این جاذبه داشتن هم به واسطه علل مختلفی است که بعضی از آن در وجود شخص است و بعضی دیگر جنبه خارجی دارد. پس بنا بر این حال و هوای هر شخص مختص به خود اوست و ارتباطی با دیگری ندارد. و انسان در این دنیا که چند روزی را خداوند به او نصیب حیات داده است، باید به این مسئله توجه کند؛ دوباره خدمت رفقا تأکید می‌کنم که خود را باید داشته باشیم؛ نباید ببینیم فلان شخص که است؟ و دیگری چه است؟ چرا این شخص این کار

را کرد، چرا دیگری آن کار را کرد؟ همه اینها غلط است. در آیه شریفه هم می فرماید: **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قُوا أَنْفُسَكُمْ وَ أَهْلِيكُمْ نَاراً** ... التحريم، ۶ اول خودتان را حفظ کنید، و سپس اهل و افراد را نسبت به موانع راه و صوارف و آنچه که از خدا دور می کند، تا جایی که از توانتان برمی آید حفظ کنید، و اگر بر نیامد آن دیگر مطلب دیگری است.

و این مسئله، مسئله ای است که سنگ زیرین آسیاست. آسیا دو تا سنگ دارد، یک سنگ زیر و یک سنگ رو؛ که سنگ زیر باید ثابت باشد، و سنگ دیگر، روی آن سنگ می گردد و گندم را آرد می کند. اگر سنگ زیری نباشد، سنگ رو فایده ندارد، به روی چه می خواهد بگردد؟ چه تماسی دیگر می تواند داشته باشد؟ لذا می گویند مرد آن است که در کشاکش دهر، سنگ زیرین آسیا باشد؛ یعنی حالت ثبات داشته

باشد، تا بتواند فراز و نشیب‌ها، حرکت‌ها، سستی‌ها، نقائص، ضعف‌ها، مرض‌ها، شدت‌ها، همه را بتواند تحمل کند؛ او ثابت است و حرکت‌ها می‌آیند بروی او، در حالی که او از جای خودش تکان نمی‌خورد، و حرکت نمی‌کند. سلوک، تصرفات انسان، حرکت انسان از نفس، سیر الی الله و عبور از دنیا، همه بر اساس همین نکته است. یعنی کسی که به این نکته توجه نکند، هیچ فایده‌ای ندارد. هزار سال بیاید کنار پیغمبر بنشیند، هیچ فایده‌ای ندارد. مگر نشسته نبودند؟ مگر با پیغمبر نبودند؟ شما از پیغمبر بالاتر چه کسی را سراغ دارید؟ افرادی که قبل از همه می‌آمدند جلوی پیغمبر استقبال می‌کردند و با سلام و صلوات پیغمبر را وارد مدینه می‌کردند وقتی که خارج بودند، همان اشخاصی بودند که بعد از فوت پیغمبر رفتند سراغ شخص دیگری! وسجاده‌شان را زودتر می‌انداختند پشت سر صف پیغمبر که بایستند، نماز را دقیق، همچین درست پشت سر پیغمبر باشند، که یک سانت از پیغمبر هم انحراف نداشته باشند، بخوانند.

آن‌ها همان‌اشخاصی بودند که زودتر از دیگران به سقیفه رفتند؛ درست شد؟ همین‌افراد بودند. و تعجب نکنید، تعجب نکنید! تاریخ به ما نشان داد، تاریخ قضایایی که ما می‌خواندیم برای ما کاملاً ملموس کرد. مگر پیش آقا چه کسانی بودند؟ حالا چرا زمان پیغمبر؟ بفرمایید، همین بیست سال پیش. این مطلب را بسیاری از افرادی که در این‌جا هستند و در زمان مرحوم آقا بودند درک کردند. شاگردان سی‌ساله، چهل‌ساله مرحوم آقا! یعنی چهل سال با اولیای خداست! درست شد؟

حالا همین شخص در حرم امام رضا مرا می‌بیند، سرش را می‌کند آن‌طرف و سلام نمی‌کند! چهل سال پیش مرحوم آقا چه بدست آوردی؟ سی‌سال در خدمت مرحوم آقای انصاری و مرحوم آقای حداد و مرحوم آقا بودند چه نصیبت کرد؟ این را نصیبت کرد؟ اگر این را بدست آوردی، که بنده فاتحه همه اولیای خدا را باید بخوانم! اگر این است تربیت، تزکیه نفس و قرب الی الله که به دروغ به انسان بگویند در جواب اینکه آیا فلان کتاب چاپ

شده است؟ خیر چاپ نشده است؛ در حالی که کتاب
فروشی بغلش دارد می فروشد! اگر مطلب به این قرار
است و اسلام این است، باید به ادیان دیگر مراجعه
کنیم.

یک رفیقی داریم، خدا حفظش کند، بسیار
آدم با فهم و با استعداد و با درک سلوکی بسیار خوب
و قوی است. می گفت در زمان مرحوم آقا، من یک
وقت با مرحوم آقا قراری داشتم. من امریکا بودم و
قرار بود که در فلان روز خدمت آقا برسم. برنامه
سفرم را به گونه ای قرار دادم که وقتی از آنجا
برمی گردم به سمت مشهد، تأخیری در این قرار پیدا
نشود. مسیر راه هم از اتریش بود. قرار بود در آنجا

یکی دو روزی به دیدن بعضی از آشنایانم که مسیحی هستند بروم و دیداری با آنها داشته باشم و بعد از آن بیایم در ایران خدمت ایشان. همه مسائل هم طبق برنامه بود.

ایشان می گفت که من آمدم در اتریش و وقتی که آن منزل رفتم، دیدم وضع اقتصادی شان خوب نیست. پدر آن خانواده مریض است، و او را در ویلچر گذاشته اند، وضعش هم وضع مناسبی نیست، از افرادی بودند که از این جا رفته بودند در آن جا و یک مدت در آن جا ساکن بودند گفتم که حالا یک چند روزی بیشتر می مانم؛ در نتیجه یک مقداری به زندگی آنها رسیدم، لوازم منزل خراب شده بود، برایشان لوازم جدید گرفتم، وسایل جدید گرفتم، یک مقداری به داروهایش رسیدم و خلاصه یک هفته ای ما این جا بودم، و این ها نمی گذاشتند من بیایم، هر چه می گفتم باید بروم، می گفتند خیر. از جمله مطالبی که نقل می کرد من در آن جا دیدم، صمیمیت عجیبی که بین افراد آن خانواده بود. در بین پسر، دختر، زن، همه خانواده بود، و این پدر هم که

روی ویلچر بود و در حال گذاشته بودند، ولی حرکت می‌کرد، صحبت می‌کرد، غذا می‌خورد، مأنوس بود، و تمام این افراد خانواده مثل پروانه دور این پدر می‌گردیدند و اصلاً نمی‌گذاشتند چیزی را که می‌خواهد به زبان بیاورد، قبل از آن انجام می‌دادند. از جمله می‌گفت: غذای این مرد خانواده را حتماً زن می‌بایست ببرد؛ کسی اجازه نداشت! می‌گفت غذای شوهرم را من می‌برم؛ و خودش هم می‌نشست با او غذا می‌خورد، و بعد هم اصلاً نمی‌گذاشت کسی، پسرهایش، دخترهایش، این کار را انجام بدهند. و می‌گفت: با چشم خودم دیدم هر وقت غذا می‌آورد، زانو و پای او را می‌بوسید و می‌رفت! روزی چند مرتبه، این مسئله تکرار شد. این را من می‌دیدم و خیلی من در تعجب بودم از این همه محبت و از این همه از خودگذشتگی و عشق که با چه شوری و حرارتی این زندگی دارد به این نحو می‌گردد، و این‌ها نمی‌گذاشتند من بیایم! دائماً بیان می‌کردم من قرار دارم، باید بروم، اما نمی‌گذاشتند!

تا این که بالاخره از دست آن‌ها نجات پیدا کردیم و بعد از هفت هشت روز و رفتیم خدمت مرحوم آقا. ایشان می گفت وقتی رسیدم خدمت ایشان، گفتند: هان فلانی! قرار بود که هفت هشت روز پیش بیایی!

گفتم: آقایک جریانی پیش آمد، ما نتوانستیم که بیاییم.

دیدم که ایشان می گویند: چرا جریانی پیش آمد؟

ایشان که می دانستند قضیه چیست، یعنی می خواهند از زبان ما این را بشنوند.

این مطلب را آن روز سؤال کردند، تا امروز من این جا بگویم. البته این را بنده ظاهراً در جلد سوم

اسرار ملکوت که دارد چاپ می شود، آورده ام

به یک مناسبت. چون بنده تعمد دارم در این که مبانی تربیتی و سلوکی و اعتقادی مرحوم آقا را انتشار بدهم، لذا از این گونه مطالبی که کمک می کند در تفهیم و تعلیم این مکتب، تا آن جایی که ظروف اجازه بدهد، ما هم مطالبی را از بزرگان نقل می کنیم. من دیدم ایشان پیگیر هستند، قضیه چه بوده است؟

گفتم که آقا من از امریکا که آمدم اتریش، در وین، آن جا در یک منزلی از دوستانمان بود، تا من رفتم و دیدم ... قصده من این بود که یک یا دو شب در آنجا بمانم، ولی یک هفته ای، هفت هشت روزی به طول انجامید.

دیدم ایشان گفتند که: خب چه دیده ای؟ چه بوده است؟

دیدم! مثل این که مسئله یک مقداری دقیق تر است.

گفتم که: بله، من دیدم از مسائل، اوضاع اقتصادی شان،، ضعف هایی و کمبودهایی دارند.

ایشان گفتند: خب دیگر چه دیده ای؟

دیگر دیدم نه، بهتر است که با تفصیل و آن چه را که مشاهداتم بود، بگویم و شروع کردم گفتن که این مطالب و این مطالب و این کیفیت ارتباط بچه ها با پدر و مادر، کیفیت ارتباط زن با شوهر، شوهر با زن، و این که اجازه نمی داد این زن بچه ها غذای شوهر او را ببرند و خود او می برد و خودش می نشست در سر آن میزی که شوهرش بود و آن ها جدا بودند و این حرکتهایی که من مشاهده کردم، این ها را بیان کردم تا آخر، وقتی که تمام شد، دیدم ایشان سرشان را پایین انداختند. یک مدتی تأمل کردند، و بعد سرشان را بالا کردند، گفتند که: بسیار خب، این مطالبی که شما نقل کردید، همه درست، و همه صحیح بود، ولی یک جا اشتباه کردید! اشتباه کردید!

تعجب کردم! آن چه را که نقل کرده ام، عین آن چه را بود که با چشم خودم دیده بوده ام؛ اشتباه کجا بوده است؟

گفتند: شما گفتید این خانواده خانواده

نصرانی بودند، همین طور است؟

گفتم: بله. خانواده نصرانی هستند.

گفتند: نه خیر! اشتباه است! این خانواده،

خانواده شیعه امیرالمؤمنین علیه السلام است! و شما

اشتباه کردید، گفتید این‌ها مسیحی‌اند! و در روز

قیامت در صف شیعیان امیرالمؤمنین محشور

خواهند شد!

این کلام کلام من نیست، و کلام یک فرد

عادی نیست، کلام یک ولی خدا، و یک مجتهد اعلم،

اعلم از من فی الأرض در زمان خودش و از همه اعلم بود. خب این را دیگر تشخیصش به عهده ما است دیگر.

یک مجتهد اعلم، حکم می‌کند، بر اساس موازین شرعی، خب حالا این را به بقیه آقایان بگویند چه می‌گویند؟

برو آقا این شخص نصرانی است؟ تازه اگر جهنم نبرد آن دنیا خیلی خدا بخواهد به این‌ها عطوفت و رحمت کند، حالا جزو مستضعفین قرارشان می‌دهد و دو تا درخت از بهشت نصیبشان می‌کند!

ولی این مجتهد اعلم، و حکیم مسلّم، و عالم به علوم ظاهری، حالا آن جنبه عرفان و باطن بماند، راجع به آن که هیچ! این مطلب را دارد بیان می‌کند درست؟ پس این یک مطلب هزل و لغو نیست.

چه دیده در این جریان که این گونه قضاوت می‌کند؟ چه احساسی کرده در این جریان که این گونه دارد مطلب را باز می‌کند؟ که این‌ها در روز قیامت، در صف شیعیان امیرالمؤمنین علیه السلام

محشور خواهند شد!

این یک قضیه بود؛ قضیه دوم:

یکی از رفقا که در مشهد هم زندگی می کرد، بعد از فوت مرحوم آقا می خواست تغییر مکان بدهد برای سکونت در قم. این مطلبی را که عرض کردم هرکس باید به فکر خودش باشد، برای این قضیه است. برای این مسائل است. به عیال خود گفت که: من قصد دارم در قم زندگی کنم.

حال وظیفه زن چیست؟ باید بگوید چشم!

هرمکانی که شوهر است، او هم باید برود.

یک مرتبه شرط می شود بر این که مسکن کجا باشد و شوهر هم می پذیرد، در آن جا باید شوهر از نظر شرعی طبق شرط عمل کند؛ گرچه از نظر اخلاقی و سلوکی در آن جا هم زن باید اطاعت کند؛ ولی از نظر شرعی خیر! از نظر شرعی و ظاهری و قانونی وقتی که مرد یک همچنین شرطی را پذیرفته است، طبعا باید متعهد نسبت به آن مطلب باشد.

ایشان گفت: من می خواهم بروم زندگی کنم.

گفت: من با تو نمی آیم!

ایشان گفت: با من نمی‌آیی؟ من شوهرت

هستم!

نگاه کنید! آن خانواده مسیحی است، اما

این‌ها شیعه مدعی امیرالمؤمنین علیه السلام و شاگرد

مرحوم آقا! حالا ادعای شاگردی مرحوم آقا در جای

خود بماند؛

مرام و مبنای مرحوم آقا برای همه روشن است.

گفت: من نمی‌آیم و این‌جا را از دست نمی‌دهم، مگر اینکه بروم از یک شخصی بپرسم، هرچه او گفت، به آن عمل خواهم کرد.

یعنی شوهر من آن فرد است به عنوان مثال، ما این‌طور می‌گوییم این‌ها که شوهر ندارند! درست شد؟ در نهایت رفت و پرسید، طرف در جواب گفت: نگاه به نفس خودت بکن، بین نفست کجا را اجازه می‌دهد!

خاک بر سر آن دین و تشیع و سلوک و بر سر آن دیانتی که این‌گونه انسان راهنمایی بکند! در نهایت او هم گفت: نه! دل من اجازه به قم نمی‌دهد و همین‌جا می‌مانم!

ببینید! چطور تغییر دادند مبانی اولیای خدا را.

درست شد؟ آن یک قسم است و این هم یک قسم است. آن در صف شیعیان امیرالمؤمنین در روز قیامت ظاهر خواهد شد.

بنده این قضیه را چندین مرتبه نقل کرده‌ام، در یکی از جلسات عنوان بصری هم عرض کردم که چند سال پیش، حدود ده یا دوازده سال پیش بنده در یک سفر چند روزه‌ای به دبی داشتم، در منزل رفیقمان دکتر سجادی بودم، و تنها بود، زن و بچه‌اش نبود و به یک جهتی بنده به منزل ایشان رفته بودم. ایشان وقتی که من را مشایعت کرد تا فرودگاه، در فرودگاه نشسته بودیم، من دیگر می‌خواستم بروم، کنار من نشست و این قضیه را تعریف کرد.

می‌گفت: یک روز پیش پدر شما بودم، در همان زمانی که در تهران ایشان رئیس بخش چشم بیمارستان لبافی نژاد بود، ایشان می‌گفت من تعجب می‌کنم از این زن‌های بیمارستان که این‌ها شیعه هستند، ولی به مریض‌ها نمی‌رسند! هرچه می‌گویم آقا این مریض باید دوایش سر وقت باشد یا اگر آب می‌خواهد، بروید آب به او بدهید، مریض است، ناراحتی دارد هم پرستار مرد و هم زن. می‌گفت این‌ها نمی‌رفتند برسند، و من اذیت می‌شدم با این‌ها داد و بی‌داد می‌کردم. این از یک طرف، و از طرف

دیگر می گفت وقتی ما در امریکا بودیم، تا یک
مسئله‌ای پیش می آمد، فوراً آن پرستار می آمد، و می
پرسید چه می خواهی؟ حاجت چیست؟ دوا؟ غذا؟
قرص؟

با محبت برخورد می کردند.

آنها مسیحی اند ما شیعه هستیم ببینید ما چه
می کنیم آنها چه می کنند. البته این عمومیت که
ندارد.

ایشان وقتی که این مطالب را شنیدند، فرمودند که: آن مسیحی‌ها که در آن‌جا زندگی می‌کنند در روز قیامت شیعه محشور خواهند شد! و این شیعه‌هایی که در این‌جا هستند و این کارها را انجام می‌دهند، در دین امیرالمؤمنین محشور نخواهند شد. خدا که فقط به لفظ نگاه نمی‌کند. این نوار، بفرمایید! این ضبط‌هایی که این‌جا هست، آیا این فهم و شعور دارد؟ شما بعداً هم بروید و این نوار را گوش دهید همین مطالب را بیان می‌کند، شعور ندارد! چقدر خود این ضبط می‌فهمد؟ این حرف‌هایی که من دارم الان بیان می‌کنم، چه مقدار آن را من باور کردم و به آن ترتیب اثر دادم. بین زن و مرد هم هیچ فرقی نیست. مرد کوتاهی بکند چوب می‌خورد، بسیار هم می‌خورد! زن هم اگر کوتاهی بکند مورد عقاب قرار می‌گیرد. پرونده زن به خودش اختصاص دارد و پرونده مرد هم به خودش اختصاص دارد. هرکدام مال خودشان است. دو نفر یک پرونده ندارند. مرحوم آقا چند تا برادر داشتند؟ حال از آن‌ها چند تا در این راه قرار گرفتند؟ فقط خودشان.

پدر یک فرد بود و تربیت هم به یک شکل بود، ولی هر کدام راه و مسیر خودشان را دارند. از یک پدر و از یک مادر! مرحوم آقا به یک نفر گفتند دست یک خواهر را گرفتم و دست یکی را نگرفتم! از یک پدر و یک مادر. ببینید! همان هم خواهر است، او هم قوم و خویش و نزدیک است، اما چرا دست او را نگرفتم؟ چون او نخواست دستش را بدهد! و دیگری خواست، گرچه اشتباهاتی کرد؛ ولی خواست دستش را بدهد فلذا دستش را گرفتند.

اما الآن آن طرف چه حالی دارد؟ با لباس‌های پاره، مندرس، تشنه، عفونی، در بیابان رها شده است! این را از خودم بیان نمی‌کنم! خیلی‌ها دیده‌اند، آن‌هایی که باید ببینند دیده‌اند. اما آن خواهر دیگر چه؟ چه جایی و مقامی دارد و در حال حرکت است. این‌ها مال چیست؟ به خاطر این است که هر کدام پرونده خاص خودشان را داشتند. این راه خودش را رفت، آن هم راه خودش را رفت.

همانطوری در مجلس تهران گفتم اگر مادر ما با پدرمان همراهی نمی‌کرد و در مشکلات زندگی با او

همراه نبود حتی یک رفیق با مرحوم آقا نمی ماند!
منتهی او تحمل کرد! مطالبی بنده می دانم که به کسی
نمی گویم. اگر مادر ما نبود، دیگر این افراد دور
مرحوم آقا نمی توانستند باشند، و این استفاده را
بکنند، و مرحوم پدر ما این تألیفات، این آثار، این
نتایج حیات پربرکت و پر خیری که داشت را
نمی توانست بروز بدهد و همه این ها به خاطر
فداکاری های این زن بود؛

ایشان کباب درست می کرد، بنده در آن جا
بودم چادر سرشان می کرد ساعت یازده، و می آمد
این طرف. حالا این طرف مرد است، در بیرونی افراد
نشسته بودند کارهای خودشان را می کردند، ایشان

می آمد در اتاق در حالی که مرحوم آقا پشت
میز نشسته اند و تالیف می کنند، می گویند: این موقع
برای چه آمدی؟ بلند شو برو!

مادر ما می گفت: نمی روم تا این را بخوری!
می گفتند: نمی توانم.

می گذاشت در دهان ایشان! می گفت: آقا
جان این را نخوری نمی توانی این کتابها را
بنویسی!

درست شد؟ نخوری نمی توانی اینها را
بنویسی. با اصرار اینها را به آقا می داد و ظرف ایشان
را برمی داشت و می برد. یک ساعت بعد هم نمی دانم
آب میوه می آورد، چه می کرد. این کار که مطلبی
نیست تازه، این مسئله ای نیست.

ایشان یکی از کارهایی که انجام می داد این
بود: افرادی که بر علیه خودش پیش آقا سعایت
می کردند از زنها، وقتی که یک قضیه ای بین آقا و
آنها پیش می آمد، ایشان می رفت و شفاعت می کرد!
یعنی مرحوم آقا می خواستند قطع کنند، ایشان
نمی گذاشت! یعنی حتی نسبت به دشمن خودش!

می گفت: چرا این آب باید قطع بشود، چرا این جوی آب باید قطع بشود.

و مسائل دیگری که خیال می کنم حتی خود ایشان هم راضی نباشند که ما بیایم پا از حدّ فراتر بگذاریم و از بعضی خطوط قرمز تجاوز کنیم.

آن وقت نتیجه چه می شود، نتیجه اش این است: الآن در یک جایی هست، وقتی از او سؤال می کنند: از کجا این رتبه را به تو دادند؟ به خاطر نمازهایی است که خواندی یا به خاطر نماز شب؟ چون نماز شب ایشان ترک نمی شد آیا به خاطر دعا بود؟ گفت نه! به خاطر هیچ کدام از این ها نبود. به خاطر سختی هایی که برای شوهرم و رفقا و دیگران کشیدم. خودش بیان کرده، ببینید! بی حساب اجر نمی دهند! حساب است. هر چیزی حساب دارد. بله، نماز؟ خوارج هم نماز یومیه و هم نماز شب می خواندند، آنها قرآن را آویزان کرده بودند به گردنشان و می خواندند، ولی چه فایده دارد؟ در مقابل ولایت ایستاده بودند و آن کارهای فجیع را هم می کردند؛ زن حامله را وسط راه می آوردند:

بگو بینم تو با علی هستی یا با که هستی؟

بیچاره بدبخت، بیچاره شیعه، می گفت: من با

علی هستم.

با علی هستی؟ بیا پایین بینم! مثل این که

حامله‌ای!

با چاقو و خنجر می زدند، شکمش را باز

می کردند، بچه‌اش را درمی آوردند: بین بچه‌ات پسر

است یا دختر است!

آن وقت نماز شب هم می خواندند! توجه کردید؟ این نماز شب هم می خواند؛ و افتخار هم می کند: ما بلند شدیم، برای نماز بلند شدیم، برای سحر بلند شدیم، برای این چیزها بلند شدیم. ولی چه است؟ این آهن است! این سنگ است، این آدم نیست! این سنگ است، این آدم نیست. این یک تکه فلز است، این چوب است. چون حیوان هم این کار را نمی کند؛ حیوانات نمی کنند این کار را.

قُوا أَنْفُسَكُمْ وَ أَهْلِيكُمْ نَاراً التحريم، ۶ من در

خدمت مرحوم آقای حداد بودم در سنين هفده، هجده سالگی، در اکثر جلساتی که با ایشان ملازم بودم حتی در آن سفر کربلايي که از مکه برگشتيم، دائماً به من می فرمودند: آسیدم محسن هوای خودت را داشته باش! عجیب بود! چرا انقدر ایشان به من این را می گویند! آخه چیزی در من دیده اند؟ نقطه ضعفی؟

برو هوای خودت را داشته باش، برو به فکر خودت باش... خیلی برای من این عجیب بود. تا این که آن مرحوم به رحمت خدا رفت و ما زمان

مرحوم والد را بودیم و من مشرف شدم به قم در همین سه سال آخر حیات ایشان، مشرف شدم به قم و ایشان هر سال در همین سه سال به بنده می‌فرمودند که دهه آخر ماه صفر را جایی نرو، بیا مشهد برای مشهد صحبت کن.

در یکی از همین روزهایی که بنده صحبت می‌کردم و ایشان هم از هر دهه یک روز می‌آمدند و نوارهای مرا گوش می‌دادند، من وقتی که پیش ایشان می‌رفتم، آن نقاطی که به نظرشان می‌رسید، به من تذکر می‌دادند: این جا این حرفت اشتباه است، این جا فلان است، این جا ایراد دارد. به بنده می‌گفتند مسائلی که به نظرشان می‌رسید.

یک روز، که ایشان در آن مجلس حضور پیدا کرده بودند بین الطلوعین، من راجع به این قضیه صحبت کردم که کلام اولیاء خدا دو تا نمی‌شود؛ امروز یک حرف بزنند و فردا هم بگویند نه، فرض کنید که آقا من اشتباه کردم و مسئله این است. حالا ممکن است در یک مسائل عادی و حالا چیزهای خیلی عادی و ظاهری. اما در یک مسئله باطنی و

سلوکی و تربیتی نمی‌شود و اگر قرار باشد بر این که مسئله این‌طور باشد، حتی جلوی خودشان گفتم، دیگر خیلی جسارت کردیم و گفتم من در این‌جا نیستم، اگر قرار باشد بر این که ما این مطالب را از اولیاء خدا بخواهیم مشاهده کنیم، من نیستم!

دیگر مطلب تمام شد و آن روز تمام شد و ما به اتفاق به منزل ایشان برگشتیم، در همین منزل اندرونی که حالا ساخته شده، اخوی ما هستند آن‌جا، ایشان روی ایوان ایستاده بودند، گفتند فلانی بیا من یک مطالبی و چند نکته به تو بگویم.

اول که گفتند: درویش دمت گرم! نفست گرم

یا دمت گرم!

خب این یک شوخی بود و بعد فرمودند که:
شما یک نقطه ضعفی در صحبت‌هایت هست، و
آن این که یک مطلبی را می‌خواهی بیان کنی، انقدر
می‌آوری پایین می‌آوری پایین تا آن مورد مشخص
می‌شود که منظورت که است؛ نباید انسان وقتی یک
صحبتی می‌کند جوری مطلب را بیان بکند که آن
مورد، شخص و موضوع، مشخص بشود و مطلب را
باید به عنوان کلی بگویند.

گفتم: آقا جان اگر نیاورم پایین و در این حد،
نمی‌فهمند! مجبورم، تا این که مطلب را به نحو
دیگری برداشت نکنند.

ایشان فرمودند: فلانی تو حرف خودت را
بزن، مطلبت را بگو، کار نداشته باش که آن شخص
می‌گیرد یا نمی‌گیرد، می‌فهمد یا نمی‌فهمد، به
این طرف یا آن طرف می‌زند؛ به تو چه ارتباط دارد؟
تو حرف خودت را بزن! نکته این جاست: فرمودند
اگر قرار باشد بگیرد، با همان حرف کلیات هم
می‌گیرد. با همان حرف کلی که صحبت کردی، همان
هم می‌گیرد مطلب را. اگر قرار باشد نگیرد، هزار بار

مورد معین کنی به این طرف و آن طرف حمل می کند. هزار بار! بگویی آقا منظورم این است، این! زید بن ارقم شناسنامه فلان، پدرش این شخص است.

نه! اشتباه گفته! لکنت زبان داشته، منظورش

کس دیگر است!

اگر قرار باشد نفهمد، به این طرف و آن طرف

می زند. بعد این را به من فرمودند که این را الآن به

شما می گویم،

گفتند: فلانی تمام افرادی که می بینی اطراف

من هستند، همه سیاهی لشکرند، همین! دستشان را

این طوری کردند غیر یک چند نفری: کالجبل الراسخ

ایستاده اند و پای کارند! بعد گفتند که برو به فکر

خودت باش! این مردم و این جمعیت تو را مانند

شمع در مجالس و محافلشان می برند، تا از نور تو و

از گرمای تو برای گرما و نور محفل هایشان استفاده

کنند.

دیگر این حرف رایک ولی خدا هشت ماه

مانده به عمرش دارد این حرف را به من می زند.

یعنی آخر عمرشان دیگر.

و این وسط تو آب شدی و مانند شمع قطره
قطره از بین رفتی، و عمر خودت را از دست دادی؛
برو به فکر خودت باش!

این را من الآن دارم به شما می گویم: هر کدام
ما باید به فکر خودمان باشیم. نسبت به مادر ما را
بنده در بیمارستان بودم در تهران که بالاخره بنا بر
عمل شد و عمل سخت، پنج ساعت و نیم طول کشید
تقریبا؛ سیزده سانت آئورت پاره شده بود! خیلی چیز
بود. بالاخره ما پذیرفتیم که عمل بشود دیگر چون

گفتند نشود مرگ حتمی است؛ اما اگر عمل بشود احتمال زنده ماندن هست بله. من به دکتر گفتم: اگر مادر خود شما بود چه می کردی؟ گفت اگر بود بالاخره عمل می کردیم. گفتیم خب ایشان را ببرید.

وقتی داشتند می بردند بالا، گفتم تمام شد! زن علامه طهرانی رفت، مادر فلانی تمام شد، آمد و رفت ها تمام شد! خانم فلان و خانم فلان همه تمام شد! الآن تک دارد می رود بالا! هان! تک! تک و تنها. خودم را گذاشتم جای او. دیدم من هم یک روزی همین هستم؛ تک و تنها. همه رفتند. خانم فلان و بیا و برو و مجلس و چه و چه و فلان ... همینی که تا دیروز دیروزش چه خبر بود در تهران در منزلی که بودند و چه بساطی، الآن دیگر خودش و پرونده خودش است دارد می رود؛ تمام شد.

آن جا باید انسان به فکر باشد برای آن روزی که دارند دیگر تنها می برندش. تنها می برند ... وقتی که مشیت خدا بیاید، انسان کاری نمی تواند بکند. بنده در همان لحظه حتی تصمیم داشتم اگر در این جا

نمی شود بتوانید، به هر نقطه دنیا من ایشان را منتقل کنم، و برایم مثل آب خوردن است. ولی وقتی تقدیر خدا می خواهد بیاید، دیگر نگاه به این و آن و امکانات و بیا و بروها، ندارد، دیگر تمام شد! بنشین سرجایت. تو هم خودت مثل همین فرد، یک روزی به همین رویه و به همین مسئله مبتلا خواهی بود. چه؟ سلام علیکم و سلام و صلوات ها این ها به درد خودتان می خورد. آن طرف از این مسائل خریدار ندارد.. خودت الآن با خودت چه آوردی؟ آن موقع معلوم می شود که انسان این دنیا را برده یا باخته است؛ تمام!

لذا رسول خدا در آن نصیحتی که فرمودند به آن شخص و بعد به اشعار درآورد، حضرت فرمودند:

تَخَيْرَ خَلِيطًا مِنْ فِعَالِكَ إِنَّمَا *** قَرِينُ الْفَتَى فِي
الْقَبْرِ مَا كَانَ يَفْعَلُ

وَلَا بُدَّ بَعْدَ الْمَوْتِ مِنْ أَنْ تُعَدَّهُ *** لِيَوْمٍ يَنَادِي
الْمَرْءَ فِيهِ فَيَقْبَلُ

برو یک خلیط، خلیط یعنی رفیق. رفیقی که

پیوسته با آدم است؛ نه حالا رفیقی که می‌رود هفته‌ای
یک دفعه با انسان است، آخر رفیقاها فرق می‌کنند!
بعضی رفیقاها رفیقاها سالی‌اند! یعنی سالی یک
دفعه می‌آیند سراغ آدم! حالا یا مشکلی پیدا کرده‌اند
یا هرچه و این‌ها می‌آیند سراغ آدم؛ سالی یک دفعه!
بعضی‌ها رفیق پنج ساله‌اند. بعضی‌ها رفیق
خیابانی‌اند. یعنی هر دفعه در خیابان برخورد کردید:
آقا سلام علیکم! حالتان چطور است؟ خیلی دل‌مان
... ای دروغ‌گوی پدرسوخته! دل‌مان برایتان تنگ
شده، ندیدیمتان، فلان کردیم و ...

خب، انشاءالله موفق باشید، خیلی ممنون!

دیگر فرمایشی ندارید؟

این رفیق خیابانی است. اگر ده سال هم انسان را نبیند، یک تلفن هم نمی‌زنند. حالا یک وقت در یک مجلسی، برخورد کنند، آن هم حالا در مقابل درب، و آلا اگر این آن‌جا نشسته این این‌جا ایستاده باشد، زحمت این چند متر را هم به خودش نمی‌دهد!

این‌ها می‌شوند رفیق خیابانی.

بعضی رفیق‌ها این‌طوری نیستند، نه! گاهی

یک تلفن به آدم می‌زنند، سالی یک دفعه.

آقا ما خیلی وقت است ...

خب به همین اندازه ممنون! متشکریم!

بعضی‌ها هفتگی، بعضی‌ها بیشتر و ..

بعضی‌ها اصلاً نمی‌توانند بدون آدم باشند!

نمی‌توانند اصلاً! آن را می‌گویند خلیط. خلیط یعنی

این. خیلی محکم و از مخلوط می‌آید، از خلط

می‌آید؛ خلیط. حضرت می‌فرمایند یک خلیط نه

رفیق خیابانی! رفیق خیابانی به درد خودش

می‌خورد! یک رفیق خلیط باید برای خودت داشته

باشی. آن رفیق چیست؟ عمل توست! آنی که از تو

جدا نمی شود!

قَرِينُ الْفَتَى فِي الْقَبْرِ مَا كَانَ يَفْعَلُ. آنی که در قبر

هست، همانی عملی است که انجام می دهد؛ همه

می روند. يك گریه و در سر می زنیم: ای وای! قدر و

ارزشت را ندانستیم.

مگر نکردند؟ کسی که خون به دل مادرمان

می کرد، من دیدم دم درمجلس فاتحه ایستاده بود و

از آقایان پذیرایی می کند! یکی از همین آدم های صد

من شان یک غاز نمی ارزد!

اما آن رفیق! آن کسی که همیشه با انسان

است، آن چیست؟ آن فعل انسان است، عمل انسان

است! آن با انسان است. در خواب، بیداری، مرض،

عروسی، عزا و در قبر هم با انسان است. همه

می روند، خاک هم می ریزند و خداحافظ شما و یک

فاتحه هم بخوانیم ولی عمل می ماند! پیغمبر

می فرماید به فکر آن باش، و الا بقیه می روند. خب

بالاخره گریه یک ماه، دیگر تمام می شود و زمانه

مسئله را کم کم به نسیان می سپارد؛ مگر چقدر انسان

ناراحتی می کند؟ حالا مادرش مرد، پدرش مرد،

برادرش مرد؛ یک هفته، دو هفته، یک ماه، یک سال،
نه دیگر تا آخر عمر. اما آنی که می ماند، آن همان
عملی است که آن می ماند، همان کارهایی است که
می ماند، همان رفتاری است که می ماند، همان
کرداری است که می ماند و این در روز قیامت هم با
انسان محشور می شود.

دارم به رفقا عرض می کنم و به خودم حدیث

نفس می کنم: در روز قیامت کسی به دنبال ما

نیست‌ها! نه پدر ما به دنبال ماست، نه مادر!
نه خواهر نه برادر؛ نه شوهر نه زن، هیچ کس نیست!
خودمانیم، همان طوری که مادر ما را تنها بردند بالا.
کسی دیگر نباید بیاید!

آدم که نمی‌تواند در اتاق عمل برود. تا
همین جا باشید، دعا کنید، بنشین دعا کن.

گفت: ما هیچ تضمین نمی‌دهیم، دعا کنید!
راست هم می‌گوید. من هم به او گفتم: آقای
دکتر هرچه بکنید، آن تقدیر بالا باید ببینیم آن چه
می‌کند.

گفت: پس شما اطلاع دارید از مسائل!
گفتم: بی‌اطلاع نیستم!
باید ببینیم آن تقدیر بالا چه می‌کند. ما
خودمان را آماده کرده بودیم.

آن موقعی که داری می‌روی بالا، آن موقع این
عمل همراه است، یعنی وقتی ما را گذاشتند روی
تخت‌ها! بغل ما هم یکی هست، منتها بقیه نمی‌بینند.
بغل ما، روی تخت یکی دیگر خوابیده، می‌گوید من
همان کارهایت هستم، من همان عملت هستم. آن را

هر کسی نمی بیند. آن هایی که چشم دل دارند می بینند
که آن کسی که آن بغل است، زیباست،
خوش سیماست، خوش لهجه است، متبسم است،
دارد به ما می خندد، شاد باش می گوید، تبریک
می گوید!

این است، یا اخمو، کریه، زشت! وحشی!

مرحوم آقا در بیمارستان که بودند، سه سال
قبل از چیز که بود، ناراحتی آقا پیدا کرده بودند و بنده
با ایشان بودم؛ هم در سی سی یو و هم در بخش بودم.
یک شب خوابشان نمی برد، معمولا شب ها خوابشان
نمی برد و ما برایشان شعر می خواندیم! شعر مثنوی
می خواندیم و آن موقع یک حالی داشتیم، الآن دیگر
آن حال را هم نداریم!

به من گفتند آقا آن کتاب آبی چه است
آن جاست؟ کتاب آبی؟

گفتم: آقا جان مثنوی است!

به به! بارک الله! بارک الله!

دیگر کارمان در آمد!

بخوان برایمان!

دیگر ما روزها شروع می کردیم به خواندن و

با آن انکر الاصواتی هم که داشتیم. دیگر خودشان

هم گاهی تصحیح می کردند!

یک شب این خدا حفظ کند رفیق شفیقمان
آقای دکتر هم آمده بود، بعد دیده بود ما داریم
می خوانیم، در را باز نکرد بیاید داخل، نیم ساعت
پشت در مانده بود! بعد دیگر تمام شد و ایشان رفته
بود. خیلی بود! دو بعد از نصف شب، یک بعد از
نصف شب!

فردا به من گفت: آقای طهرانی خیلی خوب
می خوانی ها!

گفتم: چه؟!

گفت: خیال کرده ای ما نمی دانیم؟ دیشب من
نیم ساعت پشت در ایستاده بودم با نرس ها پشت در.

گفتم: خب می آمدی داخل!

گفت: نه اگر می آمدم تو قطعش می کردی و
نمی خواندی!

خلاصه می خواندیم برای مرحوم آقا از این
چیزها.

التهاب داشتند، خوابشان نمی برد و بعد دیگر
با هم حرف می زدیم.

یک شب صحبت‌ها کردند، خیلی وصیت‌هایی به بنده کردند و این‌ها که واقعا هر کدامش اگر نمی‌کردند من بعد از فوت ایشان شاید به مشکلاتی برمی‌خوردم. مطالبی فرمودند. بعد من یک خورده ناراحت شدم، همچین ...

بعد گفتند: هان چیه؟ ناراحت می‌شوی؟ چیه آقا؟ این حرف‌ها چیه آقا سید محمد محسن؟ تو خیال می‌کنی من ناراحتم؟! تو خیال می‌کنی راه ما چیه؟! من خوشم! این دستشان را همین این طوری کردند من خوشم!

همچین کشیدند این «خوشم» را که هنوز زیر زبان ما هست! این خوشی واقعی! خوشی واقعی! گفتم آقا جان شما که خب باید هم خوش باشید! ما به فکر بدبختی خودمان هستیم. گفتم باید هم خوش باشید! خب معلوم است دیگر! معلوم است خوشید!

گفتند: تو خیال می‌کنی ما ناراحتیم؟ ما خوشیم!

خب، یکی این طوری می‌رود و با این

وضعیت، یکی هم یک عمری مردم را دعوت به خدا
و پیغمبر و این‌ها می‌کند، اما وقتی که به او می‌گویند
سرطان گرفتی، چنان روزگار بر او فرود می‌آید،
آسمان به سرش خراب می‌شود؛ درب منزل را
می‌بندد و نمی‌گذارد کسی اصلاً عیادتش کند! آنی
که گفتند چهارماهه می‌میری، سر یک ماهه می‌میرد!
یعنی سه ماه زودتر.

این هم یک جور رفتن است؛ توجه کردید؟
کدامش حالا به صرفه است؟ دو دو تا چهارتا کنیم؛
کدامش به صرفه است؟ آن جور یا این جور؟ آنی که
می گوید اصلا رفقا برای چه دعا می کنند هی من
بمانم؟ برای چه انقدر نذر و نیاز می کنند؟ از دست
ما چه می خواهند دیگر؟ با این عبارت! از دست ما
چه می خواهند دیگر؟ برای چه انقدر نذر می کنند؟
این یک جور، که می گوید اصلا من چرا دارم
می مانم؟ یکی هم وقتی به او می گویند سرطان
گرفتی چهار ماه دیگر می میری، آن همچون ساعقه
بر سرش می آید که یک ماهه می کشدش! سه ماه
زودتر! حالا آن طرفش بماند!

این مطلب است. پس بنا بر این نیازی به
نصیحت نداریم، نیازی به چه کنیم و چه کنیم
نداریم؛ همین مطلب ما را کفایت است. نگاه کنیم
بینیم خودمان چه باید بکنیم.

«فلانی! عجب! چرا این طوری شد؟»، «این
چرا رفت؟»، «این که بابا آدم این طوری بود، این که
این حرفها را می زد، این دیگر چرا...»

این پرونده‌اش تا این جا بود، تمام شد و رفت.
حالا رفتارش به نحو دیگری شده است، به ما چه
مربوط است؟

فلانی که انقدر از شما تعریف می‌کرد، انقدر
فلان می‌کرد، پس این حرفهای الانش...؟!
نه به آن تعریفش ما نگاه کردیم آن موقع، نه به
تنقید الانش. راه خودمان را می‌رویم، هرکس
می‌پسندد و هرکس نمی‌پسندد.

در زمان مرحوم آقا بنده مگر چه کردم؟ هیچ!
هرکس ما را می‌خواهد، اهلا و سهلا و هرکس هم
نمی‌خواهد، ما مزاحمش نیستیم! این شد رفتار ما.
هر ماه بلند می‌شدم می‌آمدم مشهد، می‌رفتم دست
مادرم را می‌بوسیدم، کاری ندارید؟ مسئله‌ای ندارید؟
خدا حافظ شما، می‌رفتم.

نه به هیچ‌کس کار داشتیم، نه به این که چه
کسی این جا می‌آید، شما با که حرف می‌زنید؟ پشت
سر ما چه کسانی می‌آمدند و این بنده خدا را پرش
می‌کردند که یک مقدار هشتاد درصد ناراحتی‌اش به
خاطر همین مسائلی بود که می‌آمدند و چه

می کردند تا این که بالاخره قضایا عوض شد.

گاهی می آمدند با بعضی از برخوردها روبرو

می شدم، به روی خودم نمی آوردم، می آمدم با بعضی

از مناظر روبرو می شدیم، می آمدیم دستش را

می بوسیدیم و می گفتیم: مادر التماس دعا داریم! دعا

کنید خدا بچعات را جهنمی نکند!

همین! این حرفی بود که من همیشه به ایشان

می زدم. گذشت، آرام آرام عوض شد اوضاع

و مسائل . دیدند نه! ما همینیم! این دو سه سال
که گذشت، سی سال هم بگذرد همینیم! صد سال هم
بگذرد همینیم! کار خودمان را کردیم، راه خودمان را
رفتیم، به کسی هم کاری نداشتیم، آن مطالبی هم که
باید بگوییم می گفتیم، الآن هم می گوییم، تفاوتی
نکرده؛ درست شد؟

خب تمام شد! حالا باید آنهایی که همین
مادر ما آنها را می خواست عاق کند من نگذاشتم،
آنها باید الآن به فکر باشند. توجه کردید؟ من
نگذاشتم! گفتم: مادر به جای عاق کردن دعا کن! با
عاق چیزی درست نمی شود، با نفرین چیزی درست
نمی شود. رفقای آنها را که رفت تا دم حرم امام رضا
نفرین کند! من نگذاشتم! گفتم با نفرین کاری انجام
نمی شود. دعا کن خدا همه را هدایت کند. درست
شد؟ الآن هم همین است و هیچ فرقی نکرده! درست
شد؟ کدام روش بهتر است؟ حالا آنها باید الآن
بزنند بر سرشان، و در وجدانشان، که چه کردند، چه
مسائلی. زمستان یک روز تمام می شود و راه چنان
رو که رهروان رفتند. ببینید اولیای خدا در

کتاب‌هایشان چه گفته‌اند. خیلی عجیب است، وقتی که من جریان مرحوم آقا را با مادرشان که می‌خواست نفرین کند، یک عده فامیل را، عجیب من می‌خوانم: عجب! پس برای ما هم باید این مسائل تاریخی تکرار بشود! و خب هم همین است دیگر، راه همین است، مسیر همین است. و نفعش هم خودمان می‌بریم! به هر مقدار که پول بدهی، به همان مقدار آتش می‌گیری. ندهی، خبری نیست. و این گوی و این میدان. خدا هم با کسی روابط و پارتی‌بازی ندارد؛ این مسئله است. قبول کردیم، برده‌ایم، قبول نکردیم آن دنیا می‌فهمیم که حرف‌هایی که در این دنیا به ما زدند درست بوده. آن‌جا می‌فهمیم و دیگر راه برای بازگشت نیست.

از خدا بخواهیم که خداوند همّت عالی، فهم با بصیرت، و قلب پذیرا به ما عنایت کند تا بتوانیم نسبت به مرام و ممشای اولیای الهی همیشه پایبند باشیم. اللهم صلّ علی محمد و آل محمد.

البته بنده این مسئله را الآن عرض می‌کنم، واللّه علی ما أقول وکیل، و قسم می‌خورم که یک

کلمه از یک حرف از آنچه که ایشان چند سال پیش به من زدند منحرف نشوم و مطلب را خلاف عرض نکنم. خوب البته در ابتدای قضیه مسئله مشتبه شده بود، بنده اعتراف می‌کنم به این مسئله، مسئله مشتبه شد، برای خود ایشان هم مشتبه شده بود، و این یک چیز طبیعی است؛ بنده یک مقدار حق می‌دهم، خوب مشتبه می‌شود برای انسان، انسان اشتباه می‌کند؛ ما که معصوم نیستیم و ادعای عصمت هم غلط است، صحیح نیست. و معصوم نیستیم، مطالب خوب مشتبه بود، و ما هم فشاری نمی‌آوردیم و صحبتی نمی‌کردیم، ولی خوب کم‌کم با مطالبی که برای خود ایشان روشن شد، و مسائلی که بالعیان خودشان مشاهده کردند، متوجه شدند که راه آن‌ها باطل است. این که بنده دارم می‌گویم، عرض کردم واللّه علی

ما أقول وکیل. و به بنده ایشان صریحا فرمودند که شما راه خودت را برو و کاری به آنها نداشته باش و قدر رفقایى را که خداوند نصیب تو کرده است، بدان! که اینها در جایی پیدا نمی شوند.

البته نه این که همه، ولی خب بالاخره دوستانی که با آنها محشور بودیم و ایشان این را بارها به بنده فرمودند. بعد بنده یک مطلب را به ایشان عرض کردم و گفتم که: والده! شما را افراد به عنوان یک محور می دانند و زوجه ولی خدا می دانند و مطالب شما را به عنوان سند این طرف و آن طرف نقل می کنند؛ خود بنده این مسائل را در جریان بودم که می گفتند اگر حق با فلانی نبود مادرش به آن سمت گرایش پیدا نمی کرد، روضه ها نمی رفت، مجالس به اصطلاح شرکت نمی کرد و اینها؛ پس معلوم است حق با ایشان است. من می گفتم که خانم الآن این مطالب را از شما دارند نقل می کنند، شما نسبت به اینها چه موضعی دارید؟ چه به اصطلاح نگرشی نسبت به اینها دارید؟

ایشان می فرمایند که: نه، رفتن من در آنجا

دلالت بر تأیید آنها نمی کند.

گفتم: خب فعلا این هست، بخواهید

نخواهید این قضیه هست.

بعد ایشان فرمودند که: من علت ارتباطم با

آنها به خاطر این است که همین یک آب باریکه‌ای

که ارتباط با مرحوم آقا هست، این از بین نرود.

یعنی این افرادی که در این جا آمده‌اند ولو

این که با بعضی از انحرافات ولی خودشان را منتسب

می کنند به من به عنوان یک فردی که محل رجوع

آنهاست، با آنها هست، بتوانم مواضع را داشته

باشم، برایشان صحبت‌هایی حتی با آنها می کردند،

حتی بعضی اوقات هم تند می شدند، با جهّال آنها؛

چون خیلی‌ها از آنها بالاخره افرادِ جهل مرکب

دارند، یعنی جهل بسیط ندارند، یعنی معاند هستند.

و برخورد می کردند، جداً برخورد می کردند.

و یک روز به من ایشان این را فرمودند که: از

قول من اعلان کن ولی من اعلان نکردم! ولی خب

حالا می کنم. البته این قضیه مال خیلی وقت پیش

است، این قضیه مال هفت هشت سال پیش از قول

من اعلان کن بنده چه بیایم بگویم؟ مسائلی که
گذشته حالا بیایم ما دوباره بخواهیم بیان کنیم که
بعد از فوت مرحوم آقا، من هیچ‌کسی را تأیید
نمی‌کنم، نه آسید محمد صادق را، نه آسید محسن را،
و نه کس دیگر را؛ هرکسی خود داند!

عین عبارتشان، واللّٰه العظیم ایشان همین را به
من فرمودند و گفتند که این را شما به همه اعلان کن
و بنده این را الآن امروز، خب چون دیدم ایشان سؤال
را کردند؛ ولو آن را هم نمی‌خواستم بگویم، حتی در،
در آن مجلس طهران به نظرم آمد که به آن منبری
بگویم که یک همچنین دینی به گردن من

هست و من این را هنوز نتوانسته‌ام ادا کنم، ولی باز آن‌جا گفتم دیگر حالا که قضیه گذشته و حالا آدم بیاید یک مسئله‌ای را در فاتحه بخواهد بیاید بگوید و این‌ها، این قضیه گفتنش شاید خیلی مناسب نباشد؛ اصلاً راجع به این قضیه بحث نکردم.

ولی خب الان دیگر بنده این را گفتم و این دین را از خودم برداشتم و آنچه را که ایشان منظورشان بود، آن را خدمت رفقا عرض کردم، و این را هم از خودم بگویم که ایشان این اواخر برایشان اشکالات جدی پیدا شده بود نسبت به مرام خیلی از افراد، و مایل به حتی ملاقات با بسیاری از افراد نبودند. و خودشان به بنده فرمودند، یک مطالبی گفتند حالا بنده معذور هستم دیگر از گفتند، ولی مفهومی این است که راضی به آن مسائلی که اتفاق افتاده نبودند!

خب خدمت رفقا و دوستان دیگر خدا حافظی می‌کنیم و انشاءالله اگر فرصت دیگری پیدا شد باز خدمتشان انشاءالله هستیم؛ سلمکم الله. خدا حافظ.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ